

خانه‌ای آن سوی اقیانوس

مجموعه داستان

سعید نفری



www.ketab.ir

سرشناسه: نفری، سعید، ۱۳۶۱-

عنوان و نام پدیدآور: خانه‌ای آن سوی اقیانوس: مجموعه داستان/سعید نفری.

مشخصات نشر: تهران: نشر داستان، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۴۲۶۳-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- Persian fiction ۲۰th century

رده بندی کنگره: PIR۴۲۴۹

رده بندی دیویی: ۸۳/۲۶

شماره کتابشناسی ملی: ۸۶۹۸۴۸۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۳۱۶

Email: Nashredastan@yahoo.com



nashredastan



t.me/dastanpublic

۰۹۱۲۴۲۱۴۵۸۹-۶۶۹۲۸۳۱۶

خانه‌ای آن سوی اقیانوس

سعید نفری

ویراستار: فرناز شهید ثالث

چاپ اول: ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۲۶۳-۴

فهرست:

مقدمه / ۷

پرواز / ۱۱

بازگشت / ۲۹

چای روسی / ۳۷

خواب‌های روشن / ۵۹

شعرهای رها / ۶۷

در سفید / ۷۵

رنگین کمان / ۸۳

فقط یک کلمه / ۹۰

پارک قیطره / ۹۸

نستوه / ۱۰۶

خانه / ۱۱۲

دشت بی‌تفنگ / ۱۲۴

خانه‌ای آن‌سوی اقیانوس / ۱۳۶

مقدمه

نمی‌دانم راه و رسمش این است که کسی برای اولین کتابش مقدمه‌ای بنویسد یا نه. ولی خب تولد این «اولین» برای من بسیار ارزشمند است. دلیلش را اگر بخواهم توضیح بدهم، برمی‌گردد به زمستان خیلی سال پیش. به آن نیمه‌شب‌هایی که من و وحید برادرم در تاریکی یکی از اتاق‌های خانه‌ی قدیمی‌مان روبه‌روی هم چمباتمه زده بودیم و مستأصل نمی‌دانستیم باید کجا برویم، چه کار کنیم و دست به دامان چه کسی بشویم. شب قبل مامان بانو به کُما رفته بود و دکترها بعد جلسه‌ی کوتاه، آب پاکی را ریختند روی دست‌مان. گفتند درجه‌ی هوشیاری‌اش بین یک و دو است. یعنی بخش زیادی از سلول‌های مغز تخریب شده و بروید فرم اهدای اعضا را امضا کنید و آماده‌ی مراسم کفن و دفن بشوید. توده‌ی سیاهی در عکس ام.آر.آی سر مامان سرنوشت ما و خودش را در دست گرفته بود و می‌کشاندمان به هر روزی که احتمال ضعیفی برای نجاتش بود. باید با مامان خداحافظی می‌کردیم. با تمام آنچه که در وجود من و وحید و پدرم کاشته بود و هر روز از آن مراقبت کرده بود. با عطر خاطره‌ها و حضور باشکوهش. خداحافظی میسر نبود. نمی‌توانستیم باور کنیم ستون و قوام خانواده‌مان به سفر همیشگی

برود. هر لحظه که موبایل هایمان زنگ می خورد فکر می کردیم قرار است خبر نهایی را به ما بدهند. آن توده‌ی لعنتی سیاه شده بود تنها تصویر ذهنی زندگی مان. شده بود صخره‌ای تیز که طناب کوهنورد کارکشته‌ای را هر لحظه می خراشید و به سقوط نزدیکش می کرد. تا اینکه بیست روز گذشت و در روزی برفی که به بیمارستان رسیدیم، رئیس آی.سی.یو خبر داد درجه‌ی هوشیاری مامان از یک به سه رسیده است. عفریت تیره‌ی ناامیدی آنقدر در بندبند وجودمان لانه کرده بود که نتوانستیم در باورمان حتی تصویری از بازگشت مامان به زندگی تداعی کنیم. فردای آن روز درجه‌ی هوشیاری به پنج رسید و فردایش به ده و مامان چشم‌هایش را باز کرد و آرام آرام به سمت دوازده حرکت کرد. و ما به سمت رهایی.

نمی دانستیم از فرط خوشحالی چه کنیم. گفتند معجزه شده. گفتند پرونده‌اش را می فرستیم دانشگاه علوم پزشکی که بررسی کنند و ببینند چه اتفاقی افتاده که به زندگی برگشته است. دستگاه‌هایی که به مامان وصل بود اجازه‌ی حرف زدن به او نمی دادند. با ذوق و شوق رفتیم سراغش. تا ما را دید لبخند زد و اشک‌هایش سرازیر شد. ما سعی می کردیم گریه نکنیم. گفتم «چیزی نیست عزیزم. دیشب به کم حالت بد شد، آوردیمت بیمارستان. چند روز دیگه مرخص می شی.» ترسیدیم بگوییم بیست روز در اعماق مرگ بودی، ترسیدیم بگوییم بیست روز بی تو، دنیا تکرار ناامنی و وحشت بود برایمان.

روز دوم بابا رفت داروهایش را بگیرد و ما تا پیش مامان پرواز کردیم. ولی آن روز مامان لبخند نمی زد. هیچ کس را نمی شناخت. هرچه گفتم «مامان، منم سعید پسرت...» فقط نگاه می کرد. گاهی به من، گاهی به پنجره‌ی آی.سی.یو.

هیچ کس را نمی شناخت. نه من، نه برادرم، نه خواهرزاده‌هایش، نه دوستانش، هیچ کس، هیچ کس. مامان هوشیار بود ولی ارتباطش با جهان پیرامونش قطع

شده بود. تنها پل ارتباطی با گذشته، با حال، با انسان‌ها با خودش... نابود شده بود.

رییس آی.سی.یو گفت «حافظه‌اش را از دست داده.»
تا اینکه بابا با کیسه‌ای دارو آمد.

اشک‌ریزان گفتیمش «مامان هیچ‌کس رو نمی‌شناسه.»
گفت «مگه می‌شه؟»
آمدیم کنار تختش.

بابا گفت «بانو... بانو جون خوبی؟ چقدر امروز بهتری!»
مامان سرش را به سختی برگرداند به چشم‌های بابا خیره شد. بابا لبخند زد.
به چشم‌های بابا خیره ماند. چند بار پلک زد. انگار چیز آشنایی دیده باشد با
تعجب چشم‌هایش را زیر کرد.

بابا گفت «دکترها گفتن خوب خوب می‌شی.»
مامان آبروهایش را درهم کشید، اشک‌هایش جاری شد و لبخند زد. انگار
رازی سر به مهر را گشوده باشد... این خاصیت عشق است.
عشق، دست‌های خاطره و یادها را می‌گیرد و از ورای حافظه عبور می‌کند و
انسان را به جهان پیوند می‌دهد.

انسان را با متروک‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین وجهه‌ی هستی آشتی می‌دهد.
از آن روز به بعد، از شوق زندگی دوباره‌ی مامان داستان‌های چند هزار
کلمه‌ای در من متولد شدند و برای جاری شدن روی کاغذ از هم سبقت
می‌گرفتند و شدند شکرانه‌ی تولد دوباره‌ی مامان.
شدند بلاگردان چشم‌های سیاه و پیشانی ترمه‌ی ماهش.
شدند ترنم و ترانگی زندگی‌مان.

خوشحال بودیم که ستاره‌ی بخت‌مان از ظلام شب عبور کرد و به آغوش
سپیده رسید.